

از دفتر خاطرات يك شاعر

«من این جسارت را ندارم که بر شعرو نثر شاعرانه ریلکه حاشیه بنویسم. فقط برای فهم بیشتر قطعاتی که در زیر ترجمه شده ناچارم کلیدی بدست خوانندگان بدهم و با آن شاید تنها یکی از کنجینه های پنهانی روح شاعر باز شود. رینر ماریا ریلکه (Rainer - Maria Rilke) شاعر است ولی بشرطی که این کلمه را بمفهوم خارق عادت و وسیع آن بگیریم - همچنانکه حافظ و خیام هم شاعرند. والری درباره اش میگوید: « چشمهای بسیار قشنگ او آنچه را که من نمیدیدم میدید! » آری. ریلکه شاعر نادیدنیهاست، پیام آور دنیای شگرف و متنوعی است که خود آفریده! کیمیاگری است که با ماده شعر جهان کهنه را بدنیایی زرین مبدل میکند، دردنیای او هیچ چیز پوچ و نازیبا نیست - همه رو بکمال میروند - همه چیز - گلها، پرندگان، میوه ها، گیاهان و انسان می-رسند، میشکفتند، بارور میگرددند و سرانجام میمیرند بدی و خوبی همطرازند، غم و شادی یکسانند، دیدنی و نادیدنی جدائی ناپذیرند، پردلی و ترس همسنگند و مرگ و زندگی چون زیر و روی برك بهم چسبیده اند و اما مرگ - ریلکه آنرا نیستی نمیخواند و غامض و خوفناك نمی پندارد، آنرا مانند شكفتن گل و جوشیدن شراب امری ساده، طبیعی و زیبا میداند ممت صورتی از حیات است زیرا میوه زندگی انسان میباشد. ما مرگمان را درخود داریم مانند زمینی که دانه ای را درخود دارد. ریلکه هر جا رفته پاریس، ایتالیا، روسیه، اطریش، آلمان و سوئیس؛ غریب نبوده زیرا دنیایش را با خودش برده و در آن زیسته است و تنها زیسته است زیرا دنیای او با تنهایی و تك روی آغاز میشود دنیای او بیشك در زمان ما جامی ندارد زیرا شاعر زندگی جدید را که پرورده ماشین است و تکه پاره های آن زیر دنده بیرحم صنعت از هم میپاشد نفی میکند وی این قرن «آمریکائی» را که در آن همه چیز حتی عشق و شادی و اندوه و مرگ تو خالی و دستخوش «شتاب» است ریشخند میکنند.

زیرا دردنیای تازه اشیاء و افراد پوچ، بی اثر و بدون سابقه
 تاریخی هستند - انسان دیگر وقت ندارد غصه بخورد، رنج ببرد و
 درد بکشد! در ایندنیای «کار زنجیری» مرگ هم چنانکه باید انجام
 نمیگیرد! «بفرمائید آقا این عمر مال شما - بفرمائید این هم مرگ
 شما، حاضر و آماده!!» ریلکه از غم و درد گریزان نیست و آنها
 را شدیداً میطلبد: باید با غم مماشات کرد در آن فرود رفت در بر تو
 آن زیست و گذاشت بشکفت گل کند و پیوسد! فریاد بیهوده است و
 اساساً جای فریاد نیست! بهمین جهت شعروی رازگشائی است، نوعی
 مکاشفه است، زبان میوه و شراب و سنک است - دعا است - رنجی است
 که مثل جویبار آرام برآید خود می رود! قهرمانان ریلکه سؤال نمی
 کنند! پرسشهای ازلی جوابی نمیدهند بلکه دنیا را بشکل خود و
 برای خود می آفرینند و بدانخواه تفسیر میکنند. قهرمان اصلی یعنی
 خود شاعر در بستر مرگ بطیب میگوید: «دردی که میکشم ناگفتنی
 است اما تسکینم در همین است!» آیا وان کوك و بتوون بهتر از
 این میگفتند؟ آیا جلو بیماری را هم نبایستی مانند غم و دردها کرد
 تا بدرجه شکفتگی و کمال خود برسد؟ ریلکه از استاد خود رودن
 Rodin کشف زیبایی را در ماده آموخت و آشنائی با مجسمه
 ساز بزرگ در زندگی، فکر و شعر او تأثیر زیادی بجا گذاشت و بهمین
 جهت مترجم فرانسوی آثار ریلکه شعرش را بسیار زیبا، حساس،
 ظریف و فشرده میداند. اما این زیبایی متداول و پیش پا افتاده نیست
 و نمیتواند هم باشد چون در غیر آن اندیشه های باریک و شکننده شاعر
 در آن نخواهد گنجد. این زیبایی ممتاز شاید مدیون تربیت اولیه
 و روحیه اشرافی ریلکه باشد زیرا میدانیم پدرش از ملاکین بزرگ
 بوهم - مادرش از یک خانواده سرشناس پراگ و خودش با خانواده های
 درجه اول اروپا مربوط بود. ریلکه سالهای آخر عمر در یکی از قصر
 های قدیمی سویس بسر میبرد. سرانجام مرگ که بر گردان تمام نغمه
 هایش بود ۲۹ دسامبر ۱۹۲۶ در سن پنجاه و یکسالگی همانجا به
 سراغش آمد. گل سرخی راچید، خاری بانگشتش خلید، بیمباری
 سرطان خون در او بروز کرد و پس از مدت کمی مرد!! انکار مرگش
 همان بود که آرزو میکرد - در هر حال ناکهانی ترین، شاعرانه ترین
 و ظریفترین مرگهای ممکن بود! او شکفت اینک تا سه روز پیش از
 مردن، باور نمی کرد بمیرد.

آثار ریلکه بنحوب زبانها مخصوصاً فرانسه ترجمه شده است.
 شهرت او بیشتر در این کشور و موهون ترجمه های بسیار عالی و
 دقیق موریس بتز Maurice Betz مترجم فرانسوی آثار

او میباشد. باید گفت بیشتر این آثار علی‌الخصوص شعر هایش را اشخاص قلیلی درک میکنند و می‌پسندند. او متأسفانه چندین مورد پسند آلمانی زبانها نیست شاید باین دلیل که ریلکه و هاینه با اینکه دو قطب مخالفند از بسیاری امناظ فرانسوی‌ترین شعرای آلمانی زبان میباشد.

« مرتبه‌های دو مینو »، « نغمه‌های ارفه »، « کتاب ساعات »، « کتاب فقر و مرگ » و « یادداشت‌های مالت لورید ز بریگه » از بهترین آثار او بشمار می‌روند. کتاب اخیر بنشر نوشته شده است و شامل خاطرات، تأثرات، مشاهدات و اندیشه‌های شاعر میباشد و ضمناً یادبودهای دوران جوانی و اقامت شاعر در پاریس است. قطعاتی که در زیر ترجمه آنها را می‌خوانید از همین کتاب انتخاب شده‌اند.

غ. سیار

۱۱ سپتامبر، کوچه تولیه

پس اینجا است که برای زندگی کردن می‌آیند. من بیشتر این تصور در ذهنم خطور میکند که اینجا جای مردن است!

از منزل بیرون رفتم. بیمارستان دیدم. مردی را دیدم که پیلوی می‌خورد و از حال رفت. مردم دورش را گرفتند و باین طریق مرا از مشاهده بقیه ماجرا معاف کردند. زن آبستنی را دیدم که خود را بسنگینی سایه بسایه دیواری گرم و بلند میکشاند و گاه بگاہ دستهایش را کورمال کورمال دراز می‌کرد. گویی می‌خواست یقین کند که هنوز زنده است. آری، هنوز سر پا بود! و اما پشت سرش از روی نقشه جستم زایشگاه بود. خوب! هیچ مانعی ندارد، فارغش خواهند کرد. دورتر کوچه سن ژاک است و در آن بنای معظمی است با یک کنبه روی نقشه ذکر شده بیمارستان نظامی وال دو کرانس تازه محتاج بدانستن این هم نبودم، اما اهمیتی ندارد، از همه سوی کوچه بوهای شروع بتراوش کرد. تا حدودی که می‌توانستم تشخیص بدهم بوی یدو فرم، چربی سیب زمینی سرخ کرده و بوی ترس می‌آمد.

در تابستان تمام شهرها بو میدهند، سپس خانه‌ای دیدم که بطرز خاصی بی‌روغن بود. آنجا را روی نقشه پیدا نمی‌کردم ولی بالای سردر آن کتیبه‌ای دیدم که هنوز باندازه کافی خوانا بود. نوشته بودند: آسایشگاه شبانه. پهلووی در ورودی قیمتها را ذکر کرده بودند. آنها را خواندم، گران نبود. بعد از آن توی کالسکه دستی که ایستاده بود بچه‌ای را دیدم. بچه کنده و سبز قام بود و جوش بزرگی که روی پیشانی‌اش زده بود خوب دیده میشد. ظاهراً جوش رو بخوبی بود و اذیتش نمی‌کرد. کودک در خواب و دهانش باز بود و بوی یدو فرم و چربی سیب زمینی سرخ کرده و ترس را تنفس میکرد. آنچه دیدم از این قرار بود - همین و همین. عمده برگزار

کردن زندگی بود. آری، عمده مطلب همین بود!

عجیب است که من تا پنجره را باز نگذارم نمیتوانم بخوابم. واگونهای برقی
زنك زنان از میان اطاقم عبور میکنند.

اتومبیلها از رویم میگذرند. در بهم میخورد. درجائی یکی از شیشه‌ها با
صدا فرو میریزد و می‌شکند. صدای جرنك خورد شدن شیشه و ریزش تکه خورده‌های
آنها می‌شنوم. سپس ناکهان آوائی كنگ و خفه از سوی دیگر در داخل خانه
بگوش میرسد. کسی از پلکان بالا می‌آید و مدام جلو می‌آید، جلو می‌آید.
همین طور آنجاست، مدتی تا مل می‌کند و پس از آن رد میشود. باز از
سرنو کوچه!

زنی داد میزند: «آه! خفه شو دیکه نمیخام!» واگون برقی جلو
می‌آید و شتابان میگذرد، از روی همه چیز میگذرد. کسی صدا میزند. مردم
میدوند، بهم‌دیگر میرسند. سگی عو و می‌کند. چه مایه تسلانی که باید يك سك
باشد! طرفهای صبح حتی خروسی هست که بخواند و این بی‌اندازه کیف دارد!!
سپس بکوه بخواب میروم.

.....

اینها صداها هستند. اما اینجا چیز است از آن خوفناکتر - و آن سکوت
است. تصور میکنم در جریان آتش سوزیهای بزرگ بایستی قاعدتا لحظه بحرانی
شدیدی بترتیب زیر پیش بیاید:

فواره‌های آب فرو می‌چهند، مامورین آتش نشانی از نردبانها بالا نمیروند
هیچکس جم نمیخورد. طاقنمای سیاهی از آن بالا ساکت پیش می‌آید و یوار بزرگی
که در پشتش آتش می‌چهد بیصدا خم میشود. همه با شانه‌های بالارفته و صورت‌هایی
که در چشمان مدغم شده اند بیحرکت منتظر وقوع حادثه خوفناک میباشند.

در اینجا سکوت همین خل را دارد!

ترسم برداشته است. وقتی آتش بر آدم مستولی میشود باید در برابر آن
چاره‌ای اندیشید. در اینجا مریض شدن و حشت آور است و اگر احیانا کسی بخواند
مرا بیمارستان «هتل دیو» ببرد یقینا آنجا خواهم مرد البته مکانی بسیار خوش
آیند است و خیلی‌ها هم به آنجا میروند.

..... این بنای عالی «بیمارستان» بسیار قدیمی است. حتی زمان
کلویس (۱) هم در چند تختخواب انگشت شمار آنجا آدم می‌مرد. ولی امروز
در پانصد و پنجاه و نه تختخواب آن آدم می‌میرد - البته بصورت ماشینی! بدیهی
است بعلت کثرت فوق‌العاده محصول، مرک هر يك از افراد بخوبی سابق انجام

(۱) از قدیمترین فرمانروایان قبیله فرانك که بر کل «فرانسه کنونی»

سلطنت می‌کرده و بین قرن پنجم و ششم میلادی میزیسته است.

نمیگیرد. وانگهی برای این موضوع اهمیتی قائل نمیشوند. برایشان تعداد مهم است. مگر کسی باز هم برای مرگی که بوجه مطلوب انجام بگیرد ارزشی قائل است؟

البته هیچکس! حتی ثروتمندان که معالوصف میتوانند چنین تجملاتی را را برای خویش فراهم سازند توجیهی باین موضوع ندارند. آرزوی طلب مرگی که خاص خود شخص باشد بیش از پیش نادر است و چندی دیگر بهمان اندازه که داشتن يك زندگانی شخصی کمیاب است، نادر خواهد بود!

بالاخره جان مطلب اینجاست: بدنیا میآئیم، زندگیمان از پیش آماده شده است و ما فقط بایستی آنرا چون جامه‌ای در بر کنیم! قصد رفتن داریم یا از عزیمت ناگزیریم نباید رنجی بر خود هموار کنیم! بفرمائید آقا این مرگ شما! هرطور که پیش آید می‌میریم، مرگی که ما را میبرد جزء بیماریست که بآن مبتلاییم (زیرا از موقعیکه کلیه بیماریها شناخته شده اند بخوبی میدانیم که راههای وصول بمرگ بسته بامراض است نه اشخاص و در حقیقت دیگر کاری بعهده بیمار نیست!) در آسایشگاه که انسان بارضای خاطر و با امتنان از پزشکان و پرستاران می‌میرد مرگ متداول در آنجا از نوع مرگهای خاص محل و بسیار معتبرانه است!

وقتی انسان در سرای خودش می‌میرد بالطبع مرگ موقر اشخاص حسابی را اختیار میکنند. این مرگ در حقیقت طلیعه انعام مداسم تدفین باشکوهی است و آداب و رسوم شایان توجهی را بدنبال دارد. آنوقت است که مستمندان جلو این گونه منازل می‌ایستند و از چنین نمایشاتی حظ بصر می‌برند!

شک نیست که مرگ خود مستمندان پیش با افتاده است و کوچکترین قید و بندی ندارد. آنها خرسندند که بمرگ برازنده بقاءت خود میرسند. اگر لباس مرگ کثافت‌تر از اندازه باشد بالاخره انسان کمی بزرگتر میشود. فقط موقعی آدم معذب است که این لباس خوب چفت سینه نشود و حال خفقان بدهد.

در کتابخانه ملی پاریس مع علوم انسانی

من نشسته‌ام و کتاب شاعری را میخوانم. در تالار آدم زیاد است اما چون در کتابها هستند وجوهشان محسوس نیست. گاهی مانند کسانی که در خوابند و در فاصله میان دو خواب خوش از این دنده بآن دنده میشوند از لابلای اوراق کتاب می‌جنبند!

آخ! چه خوش است بودن مابین کسانی که کتاب میخوانند! چرا اینان پیوسته در اینحال نیستند؟

میگوئید نه بیکی از ایشان نزدیک شوید و لمس کنید، ابد احساس نخواهد کرد. اگر موقع برخاستن بکسی که پهلویشان نشسته تنه بزنید و معذرت بخواهید او رو بسمتی که صدایتان را میشنود سرش را تکانی میدهد، صورتش

را سوی شما برمبگرداند ولی شما را نمی بیند و موهایش شبیه موی کسی است که خوابیده!

چه خوب است! نشسته ام و شاعری را در دست دارم. عجب طالعی! شاید الان سیصد نفر در این تالار هستند که چیز میخوانند ولی مجال است که هر کدام آنها شاعری را در دست داشته باشد (تازه خدا میداند چه چیزهایی را دارند میخوانند). وانگهی اساسا سیصدوا نه شاعر وجود ندارد. پس طالع مرا ببینید: من که فردی بیگانه و شاید بینواترین این خوانندگان شاعری را در چنگ دارم - با وجود اینکه تنگدستم، با اینکه چند جای کتی که هر روز تن میکنم فرسوده شده است، با اینکه کفشهایم هاری از هیب و علت نیست! بیشک یقه من تمیز و پیراهنم نظیف است - به قسمیکه با همین سرو وضع داخل هر کدام از شیرینی فروشها و اخیانا شیرینی فروشهای بولوارهای پاریس بشوم میتوانم بی پروا دستم را بطرف بشقابی برده شیرینی بردادم و بخورم. معقلا این عمل مورد تعجب نخواهد شد و بخاطر کسی خطور نخواهد کرد که تغیر کند و مرا براند زیرا با اینکه دستم آدم حسابی است. دستی است که سه چهار بار در روز شسته میشود.

آری، زیر ناخن چرک نیست، انگشت سیبیه اثر لکه جوهر ندارد و بخصوص مچ دستم در نهایت کمال است. البته همه میدانند فقیر بیچاره ها هرگز خودشانرا اینطور تابالاتنه نمیشویند و از درجه نظافتشان میشود بیاره ای چیزها بی برد. از این موضوع نتایج میگیرند. در مغازه ها از روی این مطلب استنتاج میکنند. مثلابدون تردید بعضی افراد خیابان سن میشل و کوچه راسین گول مچهای مرا نخواهند خورد. آنها برای مچ دستم تره هم خورد نمیکنند! نگاهی بمن موی کنند و می فهمند قضیه از چه قرار است. میدانند که در اصل من از خودشانم منتها بکخورده ادا در میآورم. این خودش دلفک بازی نیست؟ آنها نمیخواهند عیشم را منعم کنند. فقط کمی شکلک در میآورند و چه شك میزنند. اینرا هم کسی ندیده است. از این گذشته بامن مثل يك آقا رفتار میکنند. حتی بعضی اینکه بوبیرند کسی پهلوی ماست خودشان را خدوم نشان میدهند و طووری رعایت مرا میکنند که گویی پالتوخر برتن دارم یا کالسکه ام از عقب میآید.

گاهی اوقات باترس ولرز از اینکه مبادا دستم دارد بکنند و شاهی به آن هامیدهم - اما پول را میگیرند.

البته اگر آنها از سر نوریشخند نمبگردند و چشمک نمیزدند موضوع رفع رجوع میشد!

اینها کی هستند؟ چه ازجانم میخواهند؟ آیا منتظرند مرا ببینند؟ چگونه باز مرا میشناسند؟

درست است که ریشم کمی وضع لاابالی دارد و بکخورده، يك هوا، شبیه ریشهای کتیف، رنجور و ول شده خود آنها است - ریشهایی که از اول توجه مرا جلب کرده بودند.

طرح يك ناه

سعی میکنم برایت کاغذ بنویسم با اینکه در واقع پس از عزیمت قهری چیزی نمیتوان گفت. معذالک این کار را میکنم و بگمانم باید هم بکنم زیرا شاپل راهبه مقدس رادر پانتئون دیدم - راهبه تنهارا، بام و درخانه را و چراغ درون خانه را باهاله کم رنگ نور و در بیرون شهر خواب زده را بارودخانه و جاهای دور دست را زیر پر تو ماهتاب - همه اینهارا دیدم! قدیسه بر فراز شهر خواب رفته بیدار است. (۱)

آنچه بچشم میدیدم چنان غیر مترقبه بود که گریه کردم، گریه کردم، بهیچوجه قادر نبودم خودم را نگهدارم و همان جلو پرده گریستم.

من در پاریسم. کسانی که باخبر میشوند خوشوقت میگردند و غالبشان بر من غبطه میخورند. حق دارند. پاریس شهر است بزرگ و پراز وسوسه های غریب و توصیفی. جز این نمیتوان از پاریس کرد! من تسلیم این وسوسه ها شدم و در نتیجه تحولاتی چند در وجودم بروز کرد. گرچه این تحول در اخلاق موثر نبود ولی دست کم تأثیری در ادراک کلی که از زندگی داشتم و در هر حال در زندگی شخصی خودم، داشت!

این تأثرات ادراک مرا نسبت به همه چیز بکلی عوض کرد، پاره ای تغییرات در من پدید آمده که بیش از تمام تجربیات مکتسبه پیشین مرا از دیگران جدا میسازد دنیا دگرگون شده و زندگانی جدیدی با مفاهیم تازه برایم ایجاد گشته است! آآن کمی ناراحتی ز بر احمه چیز برایم نازکی دارد. در شرایط زندگانی شخص خودم تازه واردم.

آیا ممکن است یکبار دریا را ببینم؟

آری، ولی در نظر بگیر که تصور می کردم تو میتوانی بیائی.
آیا ممکن بود بمن بگوئی آنجا طبیعتی هست، یا دم رفت از این موضوع خبر بگیرم و آنکهی فعلا که دیگر بطبیعت نیازی ندارم.

آیا شعر توصیف ناپذیر بود را که «لاشکرده» نام دارد بیاد داری؟ احتمال دارد حالا این شعر را درک کنم

اگر بیت آخری را کنار بگذاریم شاعر کاملا حق داشته است. وی پس از چنین تجربه ای چه میبایستی میکرد؟

تنها بود لر بود که میتواندست از میان اینهمه چیزهای هراسناک، از وراء چیزهایی که نفرت محض بنظر میرسند، بواقعیت پی ببرد و از میان این واقعیت موجود آنچه را که ارزشی دارد، ببیند!

(۱) اشاره بتابلو دیواری مشهور پووی دوشاوان که در پانتئون نصب شده و شرح زندگی سنت ژنویو راهبه مشهور مسیحی و نجات دهنده پاریس از هجوم آتینا را نقاشی کرده است.

در اینجا نه اختیار جائز است و نه استنکاف !
 خیال میکنی فلور بر کتاب « سن ژولین لستیالیه » را بر حسب تصادف
 نوشته است ؟
 تصور میکنم نکته حساس اینست که انسان بطوری بر فطرت خود فائق آید
 و تا آنجا برود که پهلووی یک جنامی بخوابد و او را با حرارت نهانی که مختص
 شبان عشق ورزی است گرم کند ، و پایان آن قطعا نیکو خواهد بود !
 مبادا خیال کنی اینجا من از ناکامی در عذابم بلکه کاملا برخلاف اینست !
 گاهی خودم تعجب میکنم که بغاظر و اقعیت حتی زشت ترین واقعیات از هر چه برایم
 میسر باشد دست میکشم !

خداوند ا کاش ممکن بود در التذاذ از واقعیات کسی را با خود شریک
 میکردم. اما آیا در آن صورت هم واقعیتی موجود بود و اگر میبود همچنان میماند؟
 خیر ، زیرا بهائی که با آن چنین چیزی را توان خرید فقط تنها بودن است !

بسیاری از آنچه در جهان برون است دگرگون شده . نمیدانم چگونه
 دگرگون شده .
 لیکن - پروردگارا در نهان و در برابر تو میپرسم - ای تماشاگر در نهان
 و در برابر تو میپرسم - آیا ما از خود جنبشی داریم ؟
 احساس میکنیم که نقش خود را نمیدانیم و آینه ای میجوئیم و میخواهیم
 رنگ و ننگار را از رخ بزدامیم و از ریا برکنار شویم تا خودمان باشیم . لیکن از یاد
 میپریم که هنوز مقداری از آرایش دروغین بر خود داریم . آثار زیاده روی در ابروان
 ما برجامانده و متوجه نیستیم که ملتقای دولیمان چین برداشته است . و ما که نه
 بازیگریم و نه خودمانیم ، بهمین حال ریشخند کنان بانیمی از خودمان میآئیم و میرویم !

رساله جامع علوم انسانی

سرنوشت خوشش میآید نقشها و تصاویری بسازد. دشواری سرنوشت ناشی
 از چند گونه آنست ولی دشواری خود زندگی بعلت سادگی آنست. زندگی فقط
 اجزائی چند دارد که از غایت بلندی از دسترس ما برکنارند. اولیاءاله بخاطر
 عشق حق، این اجزاء را برمیگزینند و سرنوشت رانمی پذیرند. زن نیز بسائقه
 فطرت خود در قبال مرد ناگزیر از همین انتخاب است و از همین جامیتوان بی برد
 که همه عشقها بدفرجامند زیرا زن چون مخلوقی جاودان پا برجا و بی سرنوشت در
 جوار مرد که پیوسته تغییر می پذیرد ، قد علم کرده است. عاشق همواره از معشوق
 فراتر میرود زیرا زندگی برتر از سرنوشت است. نیکبختی زن در اینست که
 خودسپاریش بی پایان است. اما آفت ناکفتن عشق زن همواره این بوده که چرا
 برای خود سپاری وی حدودی تقاضا کرده اند .

زنان هرگز جز این شکایتی نداشته اند. در دو نامه نخستین هلوئیز (۱) جز این چیزی نیست و همین ناله پنج قرن بعد از نامه های «بانوی پرتغالی» (۲) بلند است؛ و آنرا چون فریاد مرغی میتوان تشخیص داد و ناگاه در این عرصه روشن شبح بسیار دور سافو (۳) بنظر میرسد زنی که قرنهای متمادی ناشناخته ماند زیرا در سرنوشت جستجوش کردند.

•••

موقه میکه سخن از اشخاص منزوی بمیان میآید فرض میکنیم در این باره زیاد چیز میدانیم. گمان میکنیم مردم میدانند اصل قضیه چیست. ولی خیر، مردم نمیدانند چه هرگز آدم منزوی را ندیده اند و بی آنکه چنین آدمی را بشناسند نسبت با او کینه میورزند. اینها همسایگانی بوده اند که او را سائبه اند و صداهای اطاق مجاور بوده اند که ویرا بهوس انداخته اند، اشیاء را علیه او برانگیخته اند باین قصد که آنها را صدادار ساخته بزند تراز او بفریاد درآورند. بچه ها ضدش متفق شدند چه او مهربان و کودک سیرت بود و هر قدر بزرگ میشد بزدیت با بزرگان بزرگ میشد.

او را چون حیوانی که هنگام کارش فرار سیده تا پناهگاهش دنبال میکردند و در طول دوران دراز جوانیش هرگز شکار او موقوف نشده بود. هنگامیکه خود را از تنگ و تا میانداخت و ازدحام می جست هر چه میکرد مورد تحقیر ایشان قرار میگرفت. کربش میدیدند و بوی ظنین میگشتند و قتی حرفشان را نمی شنید جری تر میشدند، خوراک را از دهانش میربودند، از هوایش تنفس میکردند و بر تیره روزی او تف میکردند تا بنظر شرمناکتر آید برای سنگ می افکندند و موجودی مسری قلمدادش میکردند تا زودتر از ایشان دور شود. فطرت دیرینه آنها را خطا نی رفت چه او واقعا دشمنشان بود!

اما پس از آن که دیدند او هرگز چشمهایش واهم بالا نمیکند در اندیشه فرو رفتند. بفکر افتادند مبادا تا بحال موافق میباش رفتار کرده و او را در گوشه گیری راضیتر نموده باشند، نکند کمکش کرده باشند که برای همیشه از ایشان جدائی اختیار نماید. آنوقت رویه شان را عوض کردند و هر چه دیگر یعنی آخرین وسیله را بکار بردند و آن افتضار طلبی بود. و باین هیاهو غالب گوشه نشینان خود را سرگرم ساختند و چشمها را رویبالا کردند.

•••

باز هم این بیماری که ابتلای بآن همیشه برایم بسیار عجیب است سر و قتم آمد یقین دارم احساس نمیشود این بیماری تا چه اندازه خطرناک است و بهمان نسبت در خصوص اهمیت پاره ای امراض آنقدر مبالغه میکنند. خصوصیات این بیماری معین نیست بلکه تابع احوال بیمار است این بیماری که همچون اشخاص خواب کرد مطمئن بالذات و خطا ناپذیر است شدیدترین خطر نهائی هر کس را، خطری که احتمال برطرف شدن آن میرفت، بیرون میکشد و بیمار را عاجلا در

(۱) (۲) (۳) سه نفر از زنان بنام که در مهرورزی زبانزد هستند.

برابر آن قرار میدهد. مردهائی که مثل بچه مدرسه ها يك مرتبه فعل معمول و مصیبت بار را تجربه کرده اند. بلیه ای که دستهای مظلوم و خشن کودکان بشیمان معتاد بآن هستند. ناکهان متوجه میشوند که از او بهوس افتاده اند؛ شاید هم بیماری دیگریست که سابقا رفع شده و دیگر بار در ایشان بروز میکند؛ و یا حادثی متروک که سالها پیش بدان دچار بوده اند و در می کنند این حادث بیارتست از جنبه بدن سر به حالت تردید و بوضعی خاص!

با بازگشت این حالت مثنی خاطرات مبهم و منحرف که بآن پیوستگی دارند همچون خزه های نمناکی که بشتی فرورفته در آب چسبیده باشند رومی آیند. زندگیهای که هیچگاه جزئی اطلاعی از آن نمیتوانستیم داشت رومی آیند و با واقعیتی که روزی وجود داشت در هم می آمیزند و گذشته ای را که گمان شناسائی آن میرفت کنار میزنند زیرا آنچه که بدینسان پدیدار میشود ملامت از نیروئی تازه نفس و نوین است و آنچه که پیوسته وجود داشته چون زیاده در ذهن تو اثر یافته خسته و فرسوده است.

در طبقه پنجم روی تخت خوابم دراز کشیده ام و روشنائی روزمانند صفحه ساعت بدون عقربه تمامی ندارد.

همانگونه که شیشی مفقودی پس از فقدان دراز روزی صحیح و سالم و شاید نوتر از زمان کم شدنش پیدا میشود چنانکه گویی بدست کسی سپرده بوده اند همانطور چیزهایی که در زمان کوه کمی کم کرده بودم با ظاهری آداسته و نو، بر روی بسترم پدیدار میشوند. آری، تمام ترسهای فراموش شده جان میگیرند ترس از اینکه باریکه پشم که از سجاف پتو بیرون زده سخت نباشد، مانند سوزن پولادی سخت و نوک تیز نباشد؛ ترس از اینکه دکمه ریز پیراهن خوابم از کله ام کنده تر نباشد، کنده تر و سنگین تر نباشد؛ ترس از اینکه مبادا این خورده نسان از شیشه باشد و موقع زمین خوردن بشکند و دغدغه شدید از اینکه در نتیجه مبادا همه چیز بشکند، مبادا زمین و زمان برای ابد شکسته و خورد شود؛ ترس از اینکه گوشه این کاغذ باز کرده، که باره شده است حاوی مطلب سری نباشد، حاوی چیز بسیار گرانبهائی نباشد که هیچ جایی مطمئنی برای حفظ آن نتوان یافت؛ ترس از اینکه اگر خوابم ببرد مبادا تکه ذغال سنگی را که جلو بھاری است قورت بدهم؛ ترس از اینکه عددی در ذهنم چنان شروع با افزایش نماید که در سراسر وجودم ننگ جدا ترس از اینکه مبادا داد بزنم و دیگران را بیشت در بکشانم و بالاخره از بیرون در را بضر و زور باز کنند.

ترس از اینکه موجبات ترسم را بر زبان بیاورم و باز ترس از اینکه نتوانم سخنی ادا کنم. زیرا هر آنچه هست ناکفنی است . . . و باز از این قبیل ترسها . . . آری این ترسها!

بدها خواستم که کودکی را باز یابم و بازش یافتم لیکن می بینم آن نیز همچون

پیش ناگوار است و احساس میکنم که پیر شدن هم چاره کارم را نکرد !!

سال مرك مادرم بود که برای نخستین بار آبلون را درست دیدم . او دائما پیش ما بود و عیب عمده اش هم همین بود . و آنکه بی تو دل برو نبود . درست خاطر من نیست بچه مناسبت بود که خیلی وقت پیش، روزی این نظر را پیدا کردم و هیچوقت هم جدأ در این نظر خودم تعمق نکرده بودم . تا آن زمان تقریباً بنظر من مضحك میآمد که بهر عنوان شده توضیحی درباره حضور آبلون و علت ماندنش پیش ما بخوایم . در هر صورت آبلون بود و بیک طریقی از وجود او استفاده میشد .

ولی ناگهان این سؤال برایم پیش آمد : چرا آبلون اینجاست ؟ چه باینهمه در اینجا هر يك از ما علت وجودی داریم گرچه گاهی در وهله اول نمیشود بآن پی برد مثلا مادموازل اکس مفید است و بدرد کار میخورد . اما آبلون چرا مدام پهلوی ما بود ؟ یکوقت بمن گفته بودند لابد او هم سرخودش را بچیزی گرم میکند . و بعد باز این موضوع فراموش شد .

هیچکس بهیچ عنوان در سر گرم ساختن آبلون کمک نمیکرد و اصلاً احساس نمیشد که او زیاد سرگرمی و تفریح داشته باشد .

از طرف دیگر آبلون این يك حسن را داشت که آواز میخواند باینمعنی که آواز خوانیش در مواقع معینی کل میکرد . موسیقی تند و لایزالی در سرشت وی نهفته بود .

اگر راست باشد که فرشتگان از جنس مردند ، میتوان گفت صوت او لحن مردانه داشت ، در صدایش يك نوع حالت مردانگی آسمانی بود که بیهه جاپر تو میافکند . من که از همان اوان کودکی بموسیقی بداندیش بودم (اما نه باین دلیل که موسیقی بشدت هر چه تمامتر مرا از خود فارغ ساخته بالاتر میبرد ، بلکه از اینرو که دیده بودم مرا در جای اولی هم که در آن بودم فرو نمیگذاشت و پائین تر میآورد ، مرا در جایی و بجایی رها میکرد که کسم و کاست داشت و ناتمام بود .) چنین منی این موسیقی را تحمل میکردم ، موسیقی که میشد روی شهر آن بالا رفت بالا رفت ایستاد ، راست شد ، باز بالاتر رفت تا جائیکه انسان خیال کند دیگر بآستانه آسمان رسیده آن موقع من حدس نمیزدم که آبلون میبایستی در آسمانهای دیگری را هم برویم بکشاید !

در وهله اول روابط ما فقط عبارت از این بود که او ، از طفولیت مادرم برایم صحبت میکرد . خیلی اصرار داشت مرا متقاعد کند که مادرم موقعیکه مادر شد چقدر جوان ورشید بود . بنا بگفته او هیچکس در آن زمان نبوده که بتواند در رقص و اسب سواری با مادرم برابری کند . آبلون میگفت : « او از همه زنبها شجاع تر و پراستقامت تر بود و بعد بلا مقدمه عروسی کرد . » آبلون که پس از اینهمه سال هنوز هم در این مورد متحیر مانده بود باز میگفت : « این موضوع بطوری

غیرمنتظره بود که هیچکس از آن سردر نمیآورد.

من کنجکاویم تحریک شد که بدانم چرا خود آبلون شوهر نکرده است. او بنظرم بالنسبه مسن میامد و اصلاً این فکر را نکردم که ممکن است هنوز هم برایش ازدواج میسر باشد. او بسادگی در جوابم گفت «آخر کسی پیدا نمیشد» و هنگام ادای این کلمات خیلی خوشگل شد. من در حالیکه خشکم زده بود از خودم میپرسیدم آیا آبلون زیباست؟

بعداً من خانه را ترک گفتم و با کادمنی نجبارفتم و دوره سخت و وحشت بارزند کیم آغاز شد. اما آنجا - «در سرو» - هر وقت که دور از انظار سایرین جاو پیچره نیمه باز ایستاده بودم و یکنخورده راختم گذاشته بودند بیرون بسمت درختها نگاه میکردم و این یقین در من قوت میگرفت که آبلون قشنگ است و شروع میکردم بنوشتن اینهمه کاغذهای کوتاه و بلند و برخی نامه‌های مجرمانه که در آنها بخیال خودم از اولسگراد، و تیره روزی خود چیزهایی مینوشتم. اما حالا می بینم که اینها حتماً نامه‌های عاشقانه بوده اند. و سرانجام تعطیلات که خیال نزدیک شدن را نداشت فرار سید و مثل اینکه قرار قبلی بین ما گذاشته شده باشد همدیگر را جاو سایرین ندیدیم.

هیچ قول و قراری بین ما نبود ولی موقعیکه کالسکه برای داخل شدن در بارک پیچ زد من نتوانستم از پیاده شدن خودداری کنم، شاید فقط محض این بود که نمیخواستم مثل یک آدم غریبه عادی پا کالسکه تویایم. هنوز اواسط تابستان بود. یکی از راهها را برگزفتم و بسمت بوته‌ای که پر گل بود دویدم - یکدفعه دیدم آبلون، آری آن زن زیبا روی، آبلون زیبا آنجاست!

هرگز فراموش نخواهم کرد نگاهی که در آن موقع بدن کردی چه کیفیتی داشت! چگونه نگاهت را چون شیئی که بجائی بند نباشد بسوی من متوجه میساختی و روی چهره‌ات که بمقرب متمایل بود نگاه میداشتی.

آخ! آیا هوا از اینهمه حرارت که از ما بروز میکرد تغییر نکرده؟ آیا از آن پس برخی گیاهان بارک تا زمانی دیرتر از موسم گل و تا اواسط ماه دسامبر گل نمیدهند؟ آبلون نمیخواهم از تو تعریفی کرده باشم. منتها نه باین علت که هر دوی ما همدیگر را فریب میدادیم چه در آن زمان هم باز تو کس دیگری را عاشق و اردوست میداشتی که هیچگاه فراموشش نکرده‌ای. - و من همه زنان را دوست میداشتم، بلکه از این جهت که شرح این ماجرا مایه آزار است.

ترجمه غلامعلی سیار

قطعات بالا از یکی از آخرین چاپهای «یادداشت‌های مالت لوریدز بریکه»

LES CAHIERS DE MALTE LAURIDS BRIGGE

که موریس بتز بفرانسه ترجمه کرده و بسال ۱۹۴۷ باهتمام بنگاه «امیل پل» در بروکسل «بلژیک» بطبع رسیده ترجمه شده است قسمتهایی که انتساب شده از صفحات ۵ - ۶ - ۷ - ۹ - ۱۰ - ۳۸ - ۷۱ - ۱۲۲ - ۱۸۲ - ۲۰۱ و ۲۲۴ کتاب مزبور بوده است.